

ژان پل سارتر  
ترجمه فرامرز سلیمانزاده  
شهره خالقی

# مقدمه‌ای بر ستر استخوان مالارمه

(۱۹۸۹-۱۹۴۲)



فرزند و نواده کارمندان دولت، پرورده مادر بزرگی اسف‌انگیز، مالارمه به زودی خود را در عصیانی بی‌هیچ نشان از پیروی دریافت، او با همه چیز در ستیز بود. اجتماع، خانواده، طبیعت حتی با کودک رنگ‌پریده رنجوری که در آینه نیم‌نگاهی به او می‌انداخت. اما تأثیر اعتراض او در رابطه‌ای معکوس با وسعت آن بود. بی‌شک باید از شر این جهان رها شد، اما چگونه می‌توان این کار را کرد بی آن که دست آلوده شود؟ یک بمب چیزی است مثل یک تخت امپراطوری، تنها کمی کریه‌تر. چه قدر توطئه و سازش لازم است برای آن که در جای درستی کار گذاشته شود! مالارمه یک هرج و مرج طلب نیست و نخواهد بود: او هرگونه اقدام فردی را طرد می‌کند، خشونت او - و من این واژه را بدون طنز بکار می‌برم - آنچنان بی‌سبب و آنچنان نومیدانه است که به صورت فکر آرام خشونت درمی‌آید. نه او جهان را منفجر نمی‌کند: آن را در هلالین می‌گذارد. او تروریسم نزاکت را برمی‌گزیند، از اشیاء، از انسانها، از خودش، او همیشه فاصله‌ای نامحسوس را حفظ می‌کند.

در دوران نخستین شعرها، عمل شاعرانه، برای مالارمه، در وهله نخست، یک بازآفرینی است. از این راه می‌خواهد خود را مجاب کند که او همان جایی است که واقعاً باید باشد. مالارمه از تولدش نفرت دارد. او می‌نویسد تا آن را محو کند. همانطور که بلاشوا<sup>۲</sup> می‌گوید، جهان نشر خود رساست، نباید انتظار داشته باشیم که از خود دلایل برتریش را ارائه دهد. اگر شاعری

می‌تواند مفهومی شاعرانه را در جهان مجزا کند بدان جهت است که او در خدمت خواسته‌های شعری قرار گرفته، در یک کلام، او زاده «شعر» است. مالارمه همیشه از این «پیشه»<sup>۳</sup> به عنوان یک امر قطعی اقناع شده است، آنچه او را برمی‌انگیزد، نه فوریت تأثیر است، نه خشونت احساس‌ها، نه غنای آنهاست که این حکم است: «تو باید با کارهایت نشان دهی که جهان را در فاصله‌ای از خود نگاه می‌داری.» و شعرهای نخستین او در واقع موضوع دیگری جز خود شعر ندارند، پیش‌تر اشاره شده است که آنچه پیوسته در شعر بیان شده، به صورت یک تجرید باقی می‌ماند، استتاری شاعرانه از انکاری ساده: قلمروی است نامشخص که باید به آن نزدیک شد وقتی که از واقعیت دور می‌شوی. این خود بهانه‌ای می‌شود: یک شاعر با ادعای پیگیری ایده‌آها، اعتراض و بیزاری را بهانه‌ای می‌کند برای گریز از زیستن! اما او باید به خدا معتقد باشد. وجود خدا شعر را تضمین می‌کند، شاعران نسل پیشین پیامبران کوچکی بودند، خدا از دهان آنان سخن می‌گفت. مالارمه دیگر بر این باور نیست. اما یک ایدئولوژی ورشکسته ناگهان در هم فرو نمی‌ریزد، ویرانه‌هایی را در ذهن برپا نگاه می‌دارد. مالارمه پس از کشتن خدایش با دستان خویش، همچنان در جستجوی یک تضمین الهی است. شعر باید متعالی باقی بماند، هر چند که اوریشه همه تعالی‌ها را پایمال کرده است. هنگامی که خدا نباشد، الهام تنها می‌تواند از منابع منحط برگرفته شود. پس بلندپروازی شعر را بر چه می‌توان بنا نهاد؟ مالارمه هنوز صدای خود را می‌شنود، اما در آن غریو مبهم طبیعت را تشخیص می‌دهد. پس، به غروب کسی در اطاق نجوا می‌کند - و آن باد است. باد یا نیاکان: هنوز واقعیتی است که نثر جهان الهام بخش شعرها نیست.

هنوز واقعیتی است که شاه‌بیت شعر باید هدیه شده باشد. باید پیش از این موجودیت پیدا کرده باشد. هنوز که شاعر این باورهست آوانی را می‌شنود که در درونش می‌خواند پیش از آن که آنرا بر روی کاغذ آورد اما این شوخی فریب‌آمیزی بیش نیست، زیرا که خط تازه شعر که درحال تولد است در واقع خط قدیم شعر است که در تلاش احیاء شدن است. پس شعرهایی که دعوی برخاستن از دلها تا زبانمان را دارند در واقع تنها خیزشی است دوباره از خاطراتمان. الهام؟ همان یادبودهاست، نه بیشتر. مالارمه به آینده نظر می‌دورزد و تصویر جوانی‌اش را می‌بیند که بی‌صدا سخن می‌گوید - او نزدیک می‌شود: پدرش است. بی‌شک زمان، توهمی است. آینده تنها وجهی استثنائی از گذشته در چشمان انسان است. این نومییدی - نامی که مالارمه بر آن گذارد، در آن زمان، ناتوانی‌اش بود که موجب شد هرگونه منبع الهام را انکار کند و هر زمینه شعری را که اندیشه رسمی و مجرد شعر نبود او را به فرض مسلم یک ماوراءالطبیعه تمام وادارد نوعی ماده‌پرستی اسپینوزائی<sup>۴</sup> تحلیلی و مبهم. هیچ چیز جز ماده وجود ندارد، دور ابدی بودن، فضا یگانه با خویش چه خود را بیابد و چه انکار کند. "ظهور انسان بر

صحنه، برای انسان ابدیت را به برشی از زمان، بیکرانگی را به فرصتی کوتاه دگرگون می‌کند. در واقع رشته‌های دلایل بیکران و ابدی، فی‌نفسه همان است که می‌تواند باشد، ادراک یک دانای کل ممکن است ضرورت مطلق آن را دریابد. برای نگرشی محدود، دنیا به صورت نزاعی دائمی تظاهر می‌کند، توالی پوچ حوادث. اگر چنین است دلایل منطق ما همچون دلایل احساس ما آشفته‌اند، اساس تفکر و محدودهٔ اعمال ما دروغین‌اند: انسان، رؤیایی ناممکن است. پس ناتوانی شاعر نماد ناممکنی انسان بودن است، همیشه همان سوگواره است "که ناگهان تحلیل می‌رود. درست به کوتاهی زمانی برق آسا تا شکستی را که به وجود می‌آورد نشان دهد". این سوگواره: طاس می‌ریزد. او که زمانی بازشناسی خویش را به صورت ماده، مکعب و طاس آفرید. "طاس بود، طاس هست، واژه‌ها بود، واژه‌های هست. انسان: توهم فرار، بر فراز حرکات ماده بال می‌زند. مالارمه آفریدگار ماده ناب، به جستجوی نظمی ورای ماده است. ناتوانی او الهی است، مرگ خدا الزام وجود شاعر را آفرید تا جانشین آن شود، او شکست می‌خورد. برای مالارمه همچنان که برای پاسکال<sup>۵</sup>، انسان خود را در کلامی نمایشی بیان می‌کند و نه در کلامی اصیل: "خداوند گاری پنهان، ناتوان از بودن، او خود را با ناممکنی تعریف می‌کند". این بازی بی‌معنی نوشتن، ادعاهای کسی که با حقیقت یک تردید، وظیفهٔ بازسازی هر چه را همراه یادبودها به عهده می‌گیرد. "اما طبیعت مستقر است، داده می‌شود، نه آن که افزوده شود." در زمانه‌ای بی‌آینده، مهوور با قامت حجیم پادشاهی، یا پیروزی رقابت‌ناپذیر طبقه‌ای، نوآوری به نظر خاطره‌ای ناب می‌آید: همه چیز گفته شده است، یکی بسیرا دیر آمده. ریویو<sup>۶</sup> به زودی فرضیهٔ این ناتوانی را با ترکیب تصویرهای ذهنی مان با خاطرات شکل می‌دهد. در مالارمه یک ماوراءالطبیعه بدبینانه می‌یابیم، در ماده، آن بیکران بی‌شکل، نوعی گرایش مبهم برای بازگشت به خویش است تا خویشتن را بشناسد. ماده برای روشن کردن بیکرانگی مبهمش، بریده‌های اندیشه‌ها را که بشریت نام دارد می‌سازد، این شعله‌های تکه‌پاره را.

مالارمه در تournon، در بزآنکون Besancon، آوینیون Avignon، خود کشی را بسیار جدی در نظر دارد. نخست آن که این یک نتیجه اجتناب‌ناپذیر است: اگر انسان ناممکن است این ناممکنی بایستی با هدایت آن به نقطه‌ای که خود را از میان بردارد آشکار می‌شود آنگاه به یکباره، ماده دلیل عمل ما نیست بودن، تنها، بودن را پدید می‌آورد. اگر شاعر نبودن را به عنوان نتیجه ناممکنی‌اش می‌گزیند، پس این "نه، هیچ است که سبب هیچی است. یک وظیفه انسانی مبارزه علیه بودن است با محو انسان. پیش از مالارمه، فلوریر<sup>۷</sup>، آنتونی مقدسش<sup>۸</sup> را با این عبارات وسوسه می‌کند، کشتن خویش... انجام کاری است که تو را همپایه

خدایان می‌کند، به آن بیندیش، او تو را آفرید، تو کار او را با شهامت خویش، با آزادی خویش از میان می‌بری.

آیا این همان چیزی نیست که او همیشه می‌خواست. مالارمه می‌اندیشد که در خود کشی جنایتی مخرب وجود دارد. و آیا او نبود که گفت خود کشی و جنایت تنها اعمال فوق طبیعی‌اند که ممکن است انجام گیرند. مسئولیت افراد خاصی است تا نمایش خویش را از نمایش بشریت جدا سازند. و همین رستگارشان می‌دارد. مالارمه حتی برای یک لحظه هم تردید ندارد که اگر او خود را به قتل برساند، نژاد انسانی نیز با او فنا خواهد شد. این خود کشی یک قتل است. برای محو شدن باید خلوص را به بودن باز گرداند. از آن جا که تصادف با انسان برمی‌خیزد با انسان نیز از بین می‌رود: "بیکرانگی از نژادم که از آن رنج برده است می‌گریزد..." به آرامی در نسلی پس از نسل شاعران، اندیشه شاعرانه مخالف‌خوانی را در تمام خلوصش زندگی کند و از آن بمیرد و فرآیند شعری را از تاریخ انسان انیان کند. همزمان فدا کردن و آدم‌کشی، تأیید و انکار انسان. مالارمه با خود کشی اش حرکت طاس می‌آفریند. ماده خود را به شکل ماده باز می‌یابد. اما با این وجود بحران با مرگ او حل نمی‌شود، زیرا که یک "اشراق مطلق" آمده و بر جام پنجره‌اش کوبیده است، در این تجربه سپید - گرم مرگ خود خواسته مالارمه ناگهان اصول عقایدش را، کشف می‌کند. اگر خود کشی مؤثر است به علت آن است که یک کار منفی جایگزین افکار مجرد و پوچ همه موجودیت می‌شود. بنابراین آنچه هگل می‌گوید می‌شود گفت که تأملات بر عمل مطلق، مالارمه را از "رواقیت" باز می‌گردند، از تأیید رسمی ناب اندیشه در قالب آزادی. به سوی آن شکاکیتی که "به آنچه در رواقیت تنها یک دریافت است عینیت می‌بخشد..." در شک "اندیشه کمال می‌یابد." نخستین حرکت مالارمه که ناشی از بیزاری است، لعن همگانی است. او در اوج راه مارپیچش پناه می‌گیرد، وارث "جرات حرکت ندارد" چه از سقوط می‌هراسد، اما آنگاه در می‌یابد که انکار یک عمل است، هر عمل بایستی در زمان جا می‌گیرد و بر محتوای خاصی کارکرد داشته باشد، خود کشی یک عمل است زیرا که مؤثرانه موجودی را از میان می‌برد و به این دلیل جهان را و می‌دارد تا پیوسته شاهد یک عدم باشد. اگر جهان یک پراکندگی است، انسان با از دست دادن موجودیت خویش، وحدت جاودانی بدست می‌آورد، برتر از، غیاب او اثری مختلف را بر موجودیت کائنات اعمال می‌کند، مانند شکل‌های ارسطویی، غیاب موجب آن می‌شود که اشیاء به هم نزدیکتر شوند، سرشارشان می‌کند از وحدت پنهانشان، اوج حرکت خود کشی است که بایستی در شعر، بازسازی شود. زیرا انسان نمی‌تواند بیافریند، اما از آنجا که توسل به ویرانی را دارد، از آنجا که با تمامی حرکتی که او را نیست می‌انگارد به اثبات خویش برخاسته است،

شعر یک کار تخریبی خواهد بود. شعر از دیدگاه مرگ، همانگونه که بلاشو به خوبی بیان کرده است<sup>۱۰</sup> آن زیبایی است که توان تمام آن در بودن نیست، تمامی شکوهش در فراخواندن غیبت همه چیز است در غیبت خویش، مالارمه می‌تواند غرور آمیز به لقبور<sup>۱۱</sup> بنویسد که شعر، به صورت نقد درآمده است. مالارمه با به خطر انداختن کامل خود، خویشتن را - در نوری که مرگ بر او انداخته بود - در ماهیت خود به عنوان انسان و شاعر کشف کرد، او نفس اعتراض به هر چیز را کنار نگذاشت. اعتراض خود را به شکلی مؤثر انجام داد. آنگاه توانست بنویسد که "شعر تنها بمب است." این نقطه‌ای است که او معتقد می‌شود واقعا خودش را کشته است. تصادفی نیست که مالارمه کلمه "هیچ" را بر پیشانی "دیوان کامل"<sup>۱۱</sup> اش می‌نویسد. از آنجا که شعر خود کشی انسان و شعر است، و هستی در نهایت پیوسته با این مرگ، لحظه سرشاری شاعرانه بایستی همسنگ لحظه نابودی آن باشد. پس حقیقتی که این شعرها شده‌اند در پوچی است: هیچ چیز جز فضا استقرار ندارد. ما منطق منفی غیرمعمولی را که او ابداع کرده است می‌شناسیم، این که چگونه از قلمش<sup>۱۲</sup> بیرون می‌آید تا تنها یک توری محوش می‌کند عدم در بستر را بنمایاند در حالی که با گلدان تهی از آب<sup>۱۳</sup> آنچه را که شاید منادی سرخگلی نادیدنی باشد رد می‌کند، یا این که چگونه گوری، با چیزی نه بیش از ققدان گلدسته‌های سنگین<sup>۱۴</sup> آشفته می‌شود. ترانه مثال<sup>۱۵</sup> کاملی از حذف درون شعر را بدست می‌دهد "امروز با آینده‌اش تنها یک وهم است، حال به گذشته کاهش یافته است. قونی که می‌بایستی حرکت کند. چیزی بیش از خاطره خود نیست و نومیدانه بی حرکت است.

"در رؤیای سرد اهانت" ظهور حرکت از میان می‌رود و رویه ابدی و نامتمایز یخ بر جای می‌ماند. انفجار رنگ‌ها و شکلهای نماد حسی را ظاهر می‌کند که ما را به سوگنامه انسان بر می‌گرداند و این سوگنامه نیز خود به هیچی تحول می‌یابد، این حرکت درونی، ایده شعرهای مهمل است که همزمان واژه‌های بی صدا و اشیاء دروغینی است.

شعرهایی که در نهایت با ناپدید شدن، نقش برجسته شی گریزانی را که از دست رفته است<sup>۱۶</sup> می‌نمایاند و اوج زیبایی آنها نوعی تأیید پیشین‌زای آن که "غیبت در بودن نیز نوعی بودن است."

تأییدی کاذب: مالارمه روشن‌تر از آن است که نفهمد تجربه‌ای تنها، هرگز اصولی را که شهرتش استقرار یافته است، نقض نمی‌کند. اگر تصادف از آغاز وجود داشته است "پرتاب طاس هرگز آن را از میان نمی‌برد" در عملی که تصادف خود در معرض سؤال است همیشه تصادف است که اندیشه خود را با تأیید یا انکار خویش واقعیت می‌بخشد. شعر از تصادف زاده

می‌شود و در ستیز با آن تصادف را با نابودی نمادین آن، نابودی انسان است. اما تمامی اینها در نهایت یک فریب است. طنز مالارمه، با آنچه او از بیهودگی مطلق و لزوم نهایی کارش می‌داند شکل می‌گیرد و با واقعیتی که در آن او آن دو قطب متضاد را تشخیص می‌دهد، که بدون ترکیب شدن مدام یکدیگر را جذب می‌کنند یا پس می‌زنند: تصادف که ضرورت را پدید می‌آورد، و هم انسان - آن پاره‌ی طبیعت را که سرگشته می‌رود - ضرورت که تصادف را می‌آفریند، محدودش می‌کند و به صورت تضاد تعریفش می‌کند، ضرورت، تصادف را انکار می‌کند. گام به گام "در هر خط شعر، تصادف به نوبه خود ضرورت را انکار میکند" زیرا که به کارگیری کامل کلمات ناممکن است و ضرورت آنگاه تصادف را با خود کشی شاعر و شعر نابود می‌کند.

در مالارمه فریبکاری غمگین است. میان دوستان و مریدانش و هم خلق یک اثر "بزرگ" را می‌آفریند و باقی می‌گذارد. در آنچه جهان با آن ناگهان دوباره مجذوب می‌شود. او ادعا می‌کند که دارد خود را برای آن آماده می‌سازد. اما بسیار خوب می‌داند که این غیرممکن است. آنچه به کار می‌آید همینقدر است که خود زندگی‌اش باید تابعی از این «شکل بی‌حضور» به نظر آید. «توجیه ارفه‌ای زمین»<sup>۱۶</sup> و آنچه چیزی جز شعر نیست، بی‌تردید معتقد که او مرگش را همچون اوج بلندپروازی شاعر، جاودانه کردن این ارتباط با ارفه‌گرایی می‌پنداشت و شکستن را همچون ناممکنی غم‌انگیز. شاعری در بیست انسان. و پنج سالگی می‌میرد، کشته‌ی حس ناتوانی خویش: و این یک مورد خبری است. آنگاه شاعری پنجاه و شش ساله درست وقتی به تدریج با همه مفاهیم‌اش درک شده است و هنگامی که دارد خود را آماده می‌کند تا «شاهکار»‌اش را آغاز کند می‌میرد: این تمام سوگنامه انسان است. مرگ مالارمه یک وهم به یادماندنی است. اما این وهمی است زاده حقیقت. «تاریخ‌نگار راستین خویشتن»، مالارمه سی سال این تک‌شخصیت سوگنامه‌ای را که اغلب رؤیای نوشتنش را داشت به نمایش گذاشته است. او خود همان «خداوندگار پنهان است ناتوان از بودن... با تحمل زدایشی هوشمندانه بر زیستن در هجومی لطیف از حضور خویش، در دستگاه پیچیده این فکاهه، شعرهایش باید شکستی به منظور کمال باشند.

قهرمان، پیامبر، ساحر و سوگنامه‌نویس این مرد کوچک مادینه‌وار، محتاط و نه‌چندان متمایل به زنان، سزاوار مردن بر آستانه قرن ماست. قرنی که خود منادی آن است، بیشتر و بهتر از نیچه<sup>۱۷</sup> او مرگ خدا را می‌زید، بسیار پیشتر از کامو<sup>۱۸</sup> در می‌یابد که خود کشی سؤال اساسی است که بشر باید از خویش بپرسد. کشمکش روزانه‌اش علیه تصادف دیگران از سر می‌گیرند بدون افزودن به روشنی او. آنچه او از خود می‌پرسد این است: آیا کسی می‌تواند در جبر راهی بیابد که از آن بگریزد؟ آیا کسی می‌تواند عادت را دگرگون کند و ذهنیتی دیگر

را کشف کند تا با آن جهان و شخص به عینتی دیگر دگردیس شود؟ مالارمه با اسلوبی مشخص پاسخ هنر را درباره آنچه هنوز فقط یک اصل فلسفی بود و بدل به اصلی سیاسی شده بود می‌دهد: «آفریدن و با آفرینش کسی را آفریدن»، کمی پیشتر از رشد غول‌آسای تکنولوژی او یک تکنولوژی شعری ابداع می‌کند، درست زمانی که تیلور<sup>۱۹</sup> اعتقاد به تجهیز بشر دارد تا نهایت کارایی را به کارهایش بدهد، مالارمه زبان را تجهیز می‌کند تا واژه‌ها را از نهایت بارآوری‌شان تضمین کند. اما آنچه هنوز ملموس‌تر است به گمانم، آن دلتنگی ماوراءالطبیعه‌ای است که او آنگونه کامل و آنگونه متواضعانه زیستش، روزی بی‌آن نگذشت که وجودش در وسوسه کشتن خویش نباشد و اگر زیست، به خاطر دخترش بود، اما این مرگ پیوسته موق به او نوعی جذابیت و طنزی مخرب می‌دهد: «اشراق فطری» اش<sup>۲۰</sup>. در نهایت این هنر یافتن و دوام به زندگی معمولی است و حتی در دریافت او «خوره‌ای مضاعف»<sup>۲۱</sup> است که با آن او درگیر همه مضامین دنیا است. او به تمامی یک شاعر بود، به تمامی درگیر ویرانی نقادانه شعر با خود شعر بود. و همزمان در انزوا مانده بود: و خود را «روح عنصری هوای بلندی‌های سرد»<sup>۲۲</sup> می‌انگاشت. اگر ماده شعر را می‌سازد شاید اندیشه روشن ماده از جبر می‌گریزد؟ پس شعر او خود در هلالین است. روزی کسی نقاشی‌هایی را برایش فرستاد که او دوست می‌داشت، به ویژه یکی از آنها را که ساحری پیر بود و غمگنانه لبخند می‌زد: و گفت «زیرا نیک می‌داند که هنرش شیادی است. و هنوز همچنان به نظر می‌رسد که می‌گوید، شاید حقیقت داشته باشد.

1 - Stéphane Mallarmé

2 - Blanchot

6 - Ribot

3 - Vocation

7 - Flaubert

4 - spinozistic materialism

8 - Saint Anthony

5 - Pascal

9 - Lefebure

10 - "Rien" + Rien , cette ecume, vierge vers و باکره

11 - Poésies Completes

12 - "Une Dentelle s'aborit" - "ABSENCE DU LIT"

13 - "Pure vase d'aucun Breuvage"

14 - Manque de lourds Bouquets

15 - "Le vierge, Le vivace et le bel Aujourd'hui"

16 - Orphic

17 - Nietzsche

21 - "corrosive tow - by - tow"

19 - Taylor

18 - Camus

22 - "Sylph of cold ceilings"

20 - "Native illumination"